

## برنامه : کویر مرنجاب

تاریخ: دوم و سوم آذر ماه هزار و سیصد و هشتاد و شش.  
هماهنگی برنامه : حسنی خوشخو، مرتضی گنجایی.  
شرکت کنندگان: **مرتضی گنجایی (سرپرست)**، سینا بطحایی، رضا کمرانی، فواد قدیمی، شایان شفیعی نژاد، تینا یاستانی نژاد، شیرین قهقایی، مجتبی اسلامی، **مسلم کج کلاهی (عکاس)**، شکوبا خردمند، مجتبی ...، سجاد خادم، نصرالله ...، حسین یداللهی، ویدا ...، مجتبی (راهنما) و همسرش، ...، **فروع فرهنگ (گزارش نویس)**.

روز پنجشنبه آبان ماه بود، صبح در حالیکه هوا گرگ و میش بود و رو به روشنی می زد، از روبروی درب خیابان رشت دانشگاه با مینی بوس به سمت کویر مرنجاب حرکت کردیم. حدود پنج دقیقه پس از سوار شدن یکی از دوستان برای خرید نان بربری (!) از مینی بوس پیاده شد و بعد از ۱۰ دقیقه با یک دانه نان سوار شد و در نهایت نابوری تمام مینی بوس از نان بربری مستفید شده و گویی به مدد نیت رفتن به کویر و زیارت شب های پر ستاره و تنهایی های بارور از آگاهی، معجزه ای در کار بود!!!

در تمام طول مسیر بیشتر دوستان بیدار بودند و همه سعی می داشتیم بیش از این به هم آگاه شویم، که سرپرست (که موقع برگشت فهمیدیم، مرتضی گنجایی نام دارد!) با چند شوخی روزمره اما صمیمی باعث تلطیف فضا شد، این تلطیف فضا رفته رفته چنان گسترش یافت که به کلام ریتمیک (البته در حد موسیقی مجاز) ختم شده و دوستان از کنترل برخی از اعضای اندام خود عاجز مانده و چشم ها بود که درویش می شد ...! البته لازم به ذکر است که حرکات موزون جنس مذکر، از لحاظ عرف اجتماعی بلامانع است! خلاصه اینکه آشنا شدیم ...

بعد از حدود چهار ساعت به امام زاده آران رسیدیم و با بدن های کوفته از بیداری مضر شب گذشته، با شکوه دیوارهای سبز و آبی امام زاده روبرو شدیم و همه چیز شوق وصال! را بیشتر می گرد، الا هوای ابری که همه را نگران ندیدن آن شب پر ستاره ی معروف کویری می کرد. ماندیم، حدود چند دقیقه ای که به ساعت قد نمی داد. بعد با اشتیاق بیشتر سوار مینی بوس البته مجلل!!! گروه شدیم و حرکت کردیم. هوا گرم بود، خیلی زیاد ...! باور کنید. در اواخر آبان ماه، یک روز ابری، هوا گرم بود! اما این گرمی هوا یا گرمی اشتیاق ما برای رسیدن به کویر نبود...

سیستم پیشرفته ی موجود در مینی بوس که نمی دانم بر اساس کدام نظریه ی علمی، تمامی گرمای موتور را به داخل انتقال می داد و دم به دم قریانی می داد (البته کاملاً اغراق آمیز عرض کردم). بوی کباب بود که فضا را در بر گرفته بود و باعث تحریک معده ها می شد و بی آنکه بخواهیم خوراکیها را پس از دیگری می بلعیدیم ...

وقتی گرما به شکل غرولند های بچه ها جلوه گر شد، سرپرست با اطلاعات مهندسی گفتند: "سیرکولیشن (circulation) ماشین، نمی شه کاریش کرد..."

(غرض از نقل این جمله ، اصطلاح قابل توجه در ابتدای جمله است که تا هنگام برگشت گریبان سرپرست را گرفته بود و او را مورد تمسخر (البته دوستانه) قرار می داد.)

از آسفالت و راه متمدن شهری گذشتیم و به جاده ای بی انتها غرق در خاک های گرم و البته خشک و آرام رسیدیم. شیشه ها را بالا کشیدیم و رفتیم ...! البته بالا کشیدن شیشه ها تاثیری در ورود گرد و خاک نداشت. همان سیرکولیشن که در بالا اشاره کردم، ما را خاکی کرد و خالی از لطف نبود!!!

در راه، اجسام تیره رنگ و نسبتاً عظیم جثه ای جلوه گر شدند. شتر!

لحظه ای شگفت انگیزی بود. دچار توهم صحراهای عربستان شده بودیم. از ماشین پیاده شدیم، گروه گروه، شترها را احاطه کرده بودیم و در مقابل آن لب ها معروف (لب شتری!) و چشم های مبهوت سیل فلاش های عکاسی بر آنها هجوم می آورد. بعد از آزار دادن تک تک شترها و متواری شدنشان از محل، دست از سرشان برداشتیم و به راه ادامه دادیم.

حتما شما هم مثل ما از این مسیر طولانی و جملات بی ربط که به لطفه های اینترنتی بی نمک شبیهند، به ستوه آمده اید.

سخن کوتاه کنم ... رسیدیم به آن سرمنزگاه موعود. چه بی کران و بی دغدغه می نمود، زمینی که تا چشم کار می کرد آرام بود و متین، گویی به آشفتگی های درون لبخند گرم و آشنایی می زد و می رهند تو را از چه کنم، چه کنم های روزمره. فضا سنگین شد...! خب، می رسم به کاروانسرای صحرائی که با شکوه و کهن است. کوله پشتی های چند کیلویی را بی آنکه فشاری حس کرده باشیم، به دوش می کشیم و به امید اتاق های شش ضلعی و گرم کاروانسرا از ماشین پیاده می شویم، اما، ای داد بیداد، بدون مجوز میراث فرهنگی اجازه ورود نداریم و چه بهتر...! می توانیم همان جلوی در سکنی گزینیم و دستشویی هم که نزدیک است.

خلاصه کمپ زدیم و ناهار خوردیم تا اینکه با کمی تاخیر و تشر های سرپرست ساعت ۴:۱۵ دقیقه کلمه ی "کویرنوردی" را تجربه کردیم.

چشمتمان روز بد نبیند که چه تجربه ای کردیم! ۱۶ کیلومتر را روی زمین های شوره زده و ناصاف طی کردیم. از شدت کویرزدگی هر نیم ساعت یک بار روی زمین بی منتها پخش می شدیم، حس می کردیم جزیی از کویر شده ایم و دوباره خودمان را جمع می کردیم و راه می رفتیم. غرض از این سفر علمی (سفر طاقت فرسای علمی!) گذشتن از دریاچه ی نمک و بالا رفتن از تپه ای بود که بین دریاچه ی نمک قرار داشت. شب بود و هوای ابری، کورسوی نور ستاره ها و چراغ ماه را از ما دریغ کرده بود. با علامت چراغ نور همدیگر را پیدا می کردیم و پیش می رفتیم. رسیدیم (البته از آن جایی که من دیرتر از همه رسیدم! دوستان از تپه پایین آمده بودند که به آنها ملحق شدم و در واقع توصیفی از این هدف علمی ندارم. درک آن لحظه را بر عهده ی مخاطب محترم می گذارم تا با قوه ی تخیل صحنه ی مورد نظر را پردازش کند. با تشکر.)

نکته ای که از قلم انداختم مریض شدن سرپرست بود که همه را به نوعی نگران و ناراحت کرد. سرما خورده بود و یک لحظه از گرما می سوخت و لحظه ای بعد لرز می گرفت و سرد می شد. در تمام مسیر حال جسمی نامساعدی داشت، اما آن لبخند همیشگی سرپرست گونه اش ترک نمی شد و پاهاش همراه قرص و محکم گروه بود.

حدود ساعت ۱۱، ۱۲ شب تمام اعضای گروه بازگشتند، دور آتش نشستیم و کنسرو ها را کنار آتش گذاشتیم. سرپرست در چادر خود مریضی می کرد و ما نگران...!

کیسه خواب ها را باز کردیم و توی چادر ها ی چهار نفره، پنج نفره ای چپیدیم. البته ۳، ۴ نفری بیرون خوابیدند و شب سرد کویری، آنها را مورد عنایت قرار داد که البته حالشان برای نگارنده قابل درک است، زیرا که تا ساعت ۵:۳۰ صبح بدون کیسه، بیرون خوابیده بودم.

هیجان انگیزترین لحظه، حدود ساعت ۵ صبح اتفاق افتاد که ستاره ها نمایان شدند، تمام ابرها کنار زده شده بودند. نه جای توصیف است که چه زیبا بود...

ساعت ۸ صبح صبحانه خوردیم و کنار حوض نزدیک کاروانسرا که پر از مرغابی و ماهی بود چندی نشستیم. بعضی از دوستان سری مجدد به کاروان سرا زدند، بعضی در دوردست ها با کویر انزوا

می طلبیدند تا کم کم جمع شدیم، چادرها را جمع کردیم، کوله پشتی‌هایی که کم کم سنگینی اش حس می شد را برداشتیم و حرکت کردیم.

به تپه‌ی شنی رسیدیم. یک تپه‌ی بلند که تماما ماسه و شن ریز بود و آنقدر نرم که فرو می رفتیم در آن. زیر آفتاب تلی از خاک طلا می نمود. بی مهابا غرق آن شکوه شدیم. کفش‌ها را در آوردیم. بالا دویدیم، اما به مجردی که از حرکت باز می ایستادی ماسه‌ها دست به کار می شدند و پاینت میکشیدند. چه کشمکش سرگرم کننده‌ای بود میان عضلات ما و ذرات ظریف شن. گاهی او مغلوب بود و گاهی ما. بالا رفتیم، نشستیم، تماشا کردیم، کیفمان کوک شد، هر کدام به شیوه‌ای پایین آمدیم. بعضی لغت می زدیم، یکی راه می رفت، بعضی می خزیدند و می غلتیدند. (تعبیر این جمله به عهده‌ی شماست دوست عزیز)

کفش‌ها را از ماسه‌ها زدودیم، سوار ماشین شدیم، در راه از معدن نمک، چاه آب صحرائی هم دیدن کردیم و گذشتیم. دور می شدیم، از تنهایی‌ای که دیگر نمی نمود و آرام و بی پروا بود دور می شدیم. کمی دل‌تنگی و کمی میل ماندن چاشنی حسمان شده بود. گذشتیم از خلوت بی انتها. به جاده‌ها و آدم‌ها و شهرها و... به زندگی در قرن بیست و یکم نزدیک شدیم. در امامزاده ناهار خوردیم. دوباره نشستیم روی صندلی‌ها و باز گرمی هوا به واسطه‌ی سیرکولیشن و خوراکی‌های تمام شده و... .

اما روحیه‌ی خوش‌گذران و صمیمی ما اجازه‌ی زوال نمی داد. سرپرست بهتر از قبل می نمود. تصمیم گرفت جریمه‌ی دوستانی که صبح حرکت دیر آمده بودند، بگیرد. برای هر دقیقه هزینه‌ای تعیین کرد و دودستگی سیاسی! بین بچه‌های سروقت و آنها که دیر آمده بودند ایجاد شد. خلاصه بحث سر کمونیسم و امپریالیسم آمریکایی و یک عالمه ایسم قلمبه سلمبه‌ی دیگر. یک ساعتی جدل کردیم و آخر سر، نه پولی گرفته شد و نه بستنی‌ای خورده شد...!

هوا که به تاریکی زد، پانتومیم بازی کردیم و ۲ ساعتی شد تا رسیدیم به تهران خاکستری. خسته بودیم و دودل، برای شنبه‌ای که همیشه اتفاق می افتاد. با یک عالمه دوستی و صمیمیت از هم جدا شدیم و کاش دوباره اتفاق بیفتد، که مشتاقیم و حریص به کویر و روزهای آفتابی و شب‌های بی دریغ.

نگارنده : فروغ فرهنگ.